

ال.جی.اسمیت

# خاطرے خون آسمان

بازگشت: ارواح سایہ





# خاطرات خون آشام

سری بازگشت:

ارواح سایه

نوشته: ال جی اسمیت

برگردان: ترانه نوروزی (Elena)

ویرایش و تایپ: Elena

ناظر ترجمه: م. سالواتوره

[www.mysticfalls.mihanblog.com](http://www.mysticfalls.mihanblog.com)

[mysticfalls.salvatore@gmail.com](mailto:mysticfalls.salvatore@gmail.com)





تقدیم به مادر عزیزم

که یادش که در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

م. سالواتوره.





در کمال تعجب الینا احساس خشم نمی کرد، تنها مصمم بود تا جایی که می توانست از استفن محافظت کند. و بعد در سلولی که تصور می کرد خالی باشد کیتسونی را دید.

آن کیتسون به هیچ وجه شبیه شینجی یا میسائو نبود. موهای بسیار بلندش به سفیدی برف اما صورتش جوان بود. تمام لباسی که به تن داشت، پیراهن و شلواری ابریشمی و دمش که آنقدر پف داشت که تمام سلول کوچک را پر کرده بود نیز تماماً سفید بود. گوشه‌هایی روباهی داشت که در جهات مختلف می چرخیدند و چشمانش مانند فشفشه ای طلایی بود. او موجود دل نشینی بود.

کیتسون دوباره سرفه کرد و بعد کیف خیلی خیلی کوچکی با لایه‌ی نازکی چرم ساخت که به نظر الینا رسید از موهای بلند خودش آن را به وجود آورد.

الینا فکر کرد که آن کیف می تواند کیفی عالی برای جواهری عالی باشد.

حالا کیتسون وانمود کرد بطری بلک مجیکی به دست دارد (گویا بطری بسیار سنگین و نوشیدنی خیالی درون آن گوارا بود). و کیف کوچک را با آن پر کرد. بعد سرنگی خیالی برداشت (مثل دکتر مگر آن را به دست گرفت و به آن ضربه زد تا حباب های هوا خارج شوند). و از مایع داخل کیف آن را پر کرد. در نهایت سرنگ خیالی را از میان نرده های سلول رد و با فشار انگشت شست خالی کرد.

«می تونم بهت بلک مجیک بدم» الینا منظور او را ترجمه کرد: «می تونم داخل کیف کوچیک اون بریزمش و سرنگ رو پر کنم. دکتر مگر هم میتونه اما وقت نداریم، پس خودم انجامش می دم.»

استفن شروع به حرف زدن کرد: «من...»

«تو هر چه سریع تر می خوریش» الینا عاشق استفن بود، می خواست صدایش را بشنود، می خواست تمام دیدش با او پر شود. اما زندگی ای بود که باید نجات می داد، و این زندگی او بود.

او با تعظیمی تشکرآمیز برای کیتسون، کیف کوچک را برداشت و شنلش را همانجا روی زمین رها کرد. آنقدر فکرش مشغول استفن بود که حتی بیادش نمی آمد که چه پوشیده است.

نزدیک بود دست هایش بلرزند اما این اجازه را به آنها نداد. او سه بطری بلک مجیک داشت: مال خودش که در شنلش بود، مال دکتر مگر و یکی دیگر هم جایی در شنل دیمن.





پس همه کارهایی را که کیتسون نشانش داده بود با دقت و ظرافت یک ماشین بارها تکرار کرد. بارها و بارها، سرنگ را در کیف فرو برد، پر کرد، از میان سیم های خاردار رد و خالی کرد.

بعد از ده بار تکرار اینکار، الینا شیوه ی جدیدی پیدا کرد، پرتاب. کیف کوچک را با شراب پر می کرد، بالا نگه میداشت تا استفن دهانش را تنظیم کند و بعد با تنها یک حرکت کف دست، به کیف ضربه می زد و با اینکار مقدار زیادی از بلک مجیک را درست در دهان استفن می ریخت. این کار میله ها و استفن را چسبناک کرده بود، مطمئناً اگر حصار آهنی برای زندانی کردن او تیز نشده بود، این ایده عملی نمی شد، اما سیم های خاردار مقدار باورنکردنی ای از بلک مجیک را به سمت گلوی استفن هدایت می کردند.

بطری بعدی شراب بلک مجیک را در سلول کیتسون که میله های معمولی داشت گذاشت. نمی دانست چطور از او تشکر کند اما وقتی فرصتش را پیدا کرد رو به کیتسون برگشت و لبخند زد. او بطری بلک مجیک را لاجرعه سر می کشید و حالتی ناشی از لذت و قدردانی در چهره اش پدیدار شده بود.

خیلی سریع همه چیز به پایان رسید. الینا صدای فریاد سیج را می شنید: «این عادلانه نیست!! /الینا آماده نیست! /الینا به اندازه کافی کنارش نبوده!»

لازم نبود ضربه ای به سر الینا بخورد. او آخرین بطری بلک مجیک را در سلول کیتسون انداخت، برای آخرین بار به او تعظیم کرد و کیف کوچکش را پس داد اما همراه الماس زردی که در نافش بود. این بزرگترین جواهری بود که داشت و دید که کیتسون آن را بین انگشتانش – که ناخن های بلندی داشت- چرخاند و بعد ایستاد و تعظیم کوچکی به او کرد. برای لحظه ای فرصت داشتند تا به هم لبخند بزنند و بعد الینا کیف دکتر مگر را مرتب کرد و شل قرمزش را پوشید. و بعد در حالی که بار دیگر از درون دچار تشویش شده بود به سمت استفن برگشت و نفس نفس زنان گفت: «من خیلی متاسفم. نمی خواستم این یه ملاقات پزشکی باشه.»

«اما دیدی شانس نجات زندگی من رو داری و نتوانستی این فرصت رو از دست بدی.»

گاهی این دو برادر خیلی شبیه هم می شدند.

«استفن، این حرفو زن! ...اوه دوستت دارم!»

«الینا...» استفن از روی میله ها انگشتان او را بوسید. بعد رو به نگهبان ها گفت: «نه، خواهش می کنم، خواهش می کنم اونو نبرین! التماس می کنم! فقط یک دقیقه دیگه به ما فرصت بدید! فقط یک دقیقه!»





اما الینا مجبور بود انگشتان او را رها کند تا جلوی شنلش را بسته نگه دارد. آخرین چیزی که دید استفن بود که با مشتش به میله‌ها می‌کوبید و فریاد می‌زد: «الینا... دوستت دارم! الینا!»

الینا از راهرو بیرون کشیده شد و در بین آنها بسته شد. الینا از پا درآمد. بازوانی او را احاطه و کمکش کرد راه برود. الینا عصبانی شد! اگر استفن را به آن سلول پر از شپش برگردانده بودند - که حدس می‌زد درست همین لحظه این کار را کرده باشند - پس وادارش کرده بودند راه برود. و او می‌دانست که این شیاطین هیچ کاری را با ملایمت انجام نمی‌دادند. احتمالاً او را مثل یک حیوان، با چوب‌های نوک تیز هل داده و وادار به راه رفتن کرده بودند.

پس الینا هم می‌توانست راه برود.

وقتی که به سرسرای ورودی شی نو شی رسیدند الینا نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «دیمن کجاست؟»

سیج با ملایم‌ترین لحن ممکن جواب داد: «توی کالسکه، به یکم زمان احتیاج داشت.»

بخشی از وجود الینا گفت: «بهش وقت می‌دم! قبل از اینکه گلوش رو پاره کنم بهش وقت می‌دم که جیغ بزنه!» اما بقیه وجودش ناراحت بود.

«نشد تمام چیزهایی رو که می‌خواستم بهش بگم. می‌خواستم بهش بگم دیمن چقدر متاسفه، این که چقدر تغییر کرده. اون حتی یادش نبود دیمن اونجا بوده...»

«اون باهات صحبت کرد؟؟» سیج متعجب بنظر می‌رسید. هر دو، سیج و الینا، از آخرین درهای مرمی ساختمان خدایان مرگ گذشتند. این اسمی بود که الینا در ذهنش برای آنجا انتخاب کرده بود.

کالسکه روبه رویشان کنار پیاده رو بود. اما هیچ کس سوار نشد. سیج، با ملایمت الینا را کمی دورتر از بقیه برد. دستهای بزرگش را روی شانه او گذاشت و با همان صدای ملایم شروع به صحبت کرد: «<sup>1</sup>mondieo، فرزندم، نمی‌خوام اینو بگم، اما مجبورم. من می‌ترسم حتی اگه تا روز مهمانی بانو بلا دوود استفن رو از زندان آزاد کنیم هم خیلی دیر باشه... اون ظرف سه روز...»

<sup>1</sup>خدای من.





الینا در حالی که به سیج نگاه می کرد، با لحن تندی گفت «این نظر پزشکیته؟» می دانست که صورتش در هم رفته و رنگ پریده است و سیج دلش بحال او می سوزد اما چیزی که می خواست جواب بود.

او آرام گفت: «من پزشک نیستم. فقط یه خون آشام دیگه ام.»

«یکی دیگه از اصیل ها؟»

ابروهای سیج بالا رفت: «چی باعث شده همچین فکری به سرت بزنه؟»

«هیچی. اگه اشتباه می کنم معذرت میخوام. می شه لطفا دکتر مگر رو بیاری اینجا؟» سیج برای لحظه ای طولانی دیگری به او نگاه کرد، بعد از او جدا شد تا دکتر را بیاورد. هر دو مرد با هم برگشتند.

الینا منتظرشان بود: «دکتر مگر، سیج استفن رو فقط همون اول دید، قبل از اینکه بهش تزریق بکنین. نظر سیج اینه که استفن ظرف سه روز دیگه میمیره. با توجه به تاثیر اون تزریق، شما هم باهش موافقید؟»

دکتر مگر به او نگاه کرد و الینا درخشش اشک را در چشمان نزدیک بین او دید: «امکان داره... فقط امکان داره اگه به اندازه کافی اراده داشته باشه تا اون موقع زنده بمونه، اما بیشتر ممکنه که...»

«اگه بهتون بگم که اون امشب تقریباً یک سوم بطری شراب بلک مجیک رو خورده تغییری در نظرتون ایجاد میشه؟»

هر دو مرد به او خیره شدند: «تو داری میگی که...»

«این نقشه الانه توئه؟»

«خو/هش می کنم/» الینا که شنش را، همه چیز را فراموش کرده بود به دست دکتر مگر چنگ زد: «من راهی پیدا کردم که بتونه اون قدر بلک مجیک بنوشه. حالا این فرقی ایجاد می کنه؟» آنقدر آن دست های نسبتاً پیر را فشرد که تنها استخوان حس می کرد.

«حتماً ممکنه.» دکتر مگر حیرت زده بود و می ترسید که امیدوار باشد. «اگه اون قدر وارد بدنش شده، حتماً تا شب مهمانی بلاوود زنده می مونه. این همون چیزیه که تو می خوای؟ درسته؟»

الینا آرام گرفت. قبل از رها کردن دستهایش، بوسه کوچکی بر دستان او زد. گفت: «حالا بهتره بریم به دیمن خبرای خوب بدیم.»





روی بازگشت: ارواح سایه

فکر و سوم

در کالسکه، دیمن صاف نشسته و نیم رخش در مقابل آسمان خونین رنگ قرار گرفته بود. الینا سوار شد و در را پشت سرش بست.

دیمن بدون هیچ حالتی گفت: «تموم شد؟»

«تموم؟» الینا کودن نبود. اما متوجه شد باید برای دیمن روشن شود که چه سوالی می پرسد.

دیمن که با انگشت هایش بالای بینی اش را می مالید، با خستگی گفت: «اون...مُرد؟»

الینا اجازه داد سکوت کمی بیشتر ادامه پیدا کند. دیمن حتماً می دانست که در واقع استفن قرار نبود ظرف نیم ساعت بعد بمیرد. حالا که بلافاصله این تصور در دیمن تأیید نشده بود، سرش را به سرعت بلند کرد.

«الینا بهم بگو! چه اتفاقی افتاد؟» ضرورت در صدایش حس می شد. «برادرم...مُرده؟»

الینا به آرامی گفت: «نه...اما ممکنه تا چند روز آینده بمیره. اینبار حواسش سر جاش بود. دیمن، چرا باهاش صحبت نکردی؟»

دیمن به طرز آشکاری عقب کشید. با لحن خشنی پرسید: «چه چیز مهمی دارم که بهش بگم؟ "اوه متاسفم نزدیک بود تو رو بکشم." یا "اوه، امیدوارم بتونی یه چند روز دیگه هم دووم بیاری."؟»

«یه چیزایی شبیه این. البته شاید اگه بدون کنایه باشه بهتر بشه.»

دیمن برای به پایان رساندن بحث گفت: «وقتی زمان مرگ من برسه، روی همین دو تا پاهام ایستادم و دارم می جنگم.»

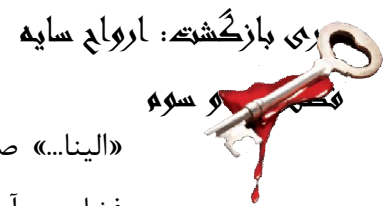
الینا به دهان او سیلی زد. خیلی برای حرکت دستش جا نداشت، اما تا جایی که بدون خرد کردن کالسکه جرأت می کرد از تمام نیرویش کمک گرفت.

بعد از آن سکوتی طولانی برقرار شد. دیمن لب خون آلودش را لمس می کرد تا زودتر خوب شود و خون خودش را فرو می داد. در نهایت گفت: «اصلاً به ذهنت نرسید که تو برده منی، نه؟ که من ارباب تو هستم؟»

«اگه می خوای توی تخیلاتت فرو بری، مشکل خودته.» الینا ادامه داد: «من خودم باید با دنیای واقعی روبرو بشم. و باید بهت بگم که وقتی از اونجا فرار کردی، استفن نه تنها ایستاده بود، بلکه داشت می خندید.»







بی بازگشت: ارواح سایه

فکر و سوم

«الینا... صدایش بالا می رفت: «راهی پیدا کردی که بهش خون برسونی؟» آنقدر محکم به بازوی الینا فشار می آورد که اذیتش می کرد.

«خون نه. یکم بلک مجیک. اگه هر دومون اون جا بودیم، دو برابر سریع تر انجام می شد.»

«سه نفر اونجا بودید.»

«سیج و دکتر مگر باید حواس نگهبان ها رو پرت می کردن.»

دیمن دستش را عقب کشید، بدون هیچ حالتی گفت: «متوجهم. مثل اینکه یه بار دیگه در حقش کوتاهی کردم.»

الینا با حس هم دردی به او نگاه کرد و گفت: «حالا دیگه کاملاً توی اون توپ سنگی هستی، این طور نیست؟»

«نمی دونم راجع به چی حرف می زنی.»

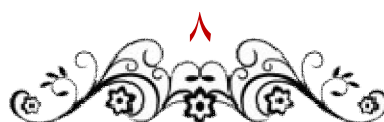
«همون توپ سنگی که هرچیزی رو که امکان داره آزارت بده توش میندازی. تو حتی خودتم توش زندانی می کنی، گرچه باید جا خیلی تنگ باشه. حدس می زنم کاترین هم اونجاست، توی اتاق کوچولوی خودش، جدا از بقیه.» الینا بیاد آن شب در هتل افتاد و اضافه کرد: «و البته مادرت. باید بگم مادر استفن. اون مادری بود که میشناختی.»

«نگو... مادرم...» دیمن حتی نمی توانست یک جمله کامل بگوید. الینا می دانست او چه لازم داشت، می خواست الینا او را دلداری بدهد، بگوید که همه چیز مرتب است؛ فقط خودشان دو نفر. زیر شنلش در حالی که بازوان گرم الینا، او را در آغوش گرفته بودند. اما قرار نبود به خواسته اش برسد. اینبار جواب الینا نه بود.

الینا به استفن قول داده بود که این تنها به او تعلق دارد. پیش خود فکر کرد، اگر نمی تواند به کلمات این قول پایبند بماند، به معنای آن پایبند خواهد ماند؛ تا ابد.

\*\*\*

با سپری شدن روزهای هفته درد و رنج دیدن استفن، برای الینا قابل تحمل تر می شد. هرچند هیچ کدام از آنها نمی توانستند درباره آن موضوع صحبت کنند، مگر با جملات کوتاه و صدای گرفته. وقتی الینا گفت که هنوز یک کار دیگر برای انجام مانده، که اگر آن کار را خوب انجام دهند، خیلی زود به خانه باز خواهند گشت؛ به او گوش دادند. هرچند اگر آن کار را به سرانجام نرسانند برای الینا مهم نبود که به خانه برگردد یا اینجا در دارک دیمنشن بماند.





خانه! هر چند بانی و مریدیت می دانستند چه جهنمی در فلز چرچ در انتظارشان است، کلمه خانه طنینی بهشتی داشت. به نوعی، هر چیزی برای آنها بهتر از این سرزمین با نور خونین رنگش بود.

امید موجب شده بود به محیط اطرافشان علاقه مند شوند، دوباره می توانستند از لباس هایی که بانو اولما برایشان می دخت لذت ببرند. طراحی تنها کاری بود که بانو می توانست در دوران رسمی استراحتش از آن لذت ببرد و بانو اولما سخت در حال کار با دفتر طراحی بود. از آنجایی که مهمانی بلاوود در داخل و خارج ساختمان بود، هر سه لباس باید به دقت طراحی می شدند تا هم زیر نور شمع و هم زیر اشعه های آن خورشید بزرگ و خونین رنگ جذاب بنظر برسند.

لباس شب مریدیت آبی تیره برآبی بود که زیر نور خورشید بنفش بنظر می رسید و چهره متفاوتی را از آن دختر پری مانند در لباس چسبان مدل پری دریایی را که در جشن فازینا شرکت کرده بود، به نمایش می گذاشت. این لباس به نوعی پرنسسی مصری را به یاد الینا می آورد. بار دیگر شانه و بازوهای مریدیت بی پوشش و آشکار بود، اما دامن نچندان تنگ لباس مستقیم روی صندل هایش می افتاد و دانه های یاقوت کبودی با ظرافت روی بند های شانه دوخته شده بود تا ظاهر افتاده ای به مریدیت ببخشد. این ظاهر با موهای مریدیت، که بانو اولما گفته بود باز بگذارد و صورتش که عاری از هر گونه آرایشی به غیر از سرمه دور چشم هایش بود، تاثیرگذار تر هم می شد. دور گردنش، گردنبندی از یاقوت های کبود بیضی شکل بزرگی بود که یقه استادانه ای را شکل می داد. او همان سنگ های آبی را دور میچ ها و انگشتان باریکش هم داشت.

لباس بانی اختراع کوچک هوشمندانه ای بود: لباس او از پارچه نقره ای درست شده بود که حالتی مات و کمرنگ در نور محدود داشت. در زیر نور ماه مانند داخل ساختمان، با رنگ صورتی کمرنگی می درخشید. که دقیقاً رنگ موهای توت فرنگی رنگ بانی بود در بیرون ساختمان بود. لباس با یک کمر بند، گردنبند، دستبند، گوشواره و انگشتریایی از جنس اوپال سفید هماهنگ شده بود. موهای حلقه حلقه بانی با دقت در بالا به صورت آشفته ای در پشت سرش جمع و از صورتش دور شده بودند تا پوست مات صورتش، در نور خورشید با درخششی گلگون بدرخشد و در داخل رنگپریده بنظر بیاید.

بار دیگر، لباس الینا از همه ساده تر و در عین حال خیره کننده تر بود. لباس او سرخ بود که هم در زیر نور خورشید خونین و هم زیر نور چراغ های گازی یکی بود. لباس باعث می شد که پوست گرمی رنگ او بتواند با درخششی طلایی زیر نور خورشید بدرخشد. کاملاً به پیکرش چسبیده بود و در یک طرف چاک داشت تا به او فضای کافی برای راه رفتن یا رقصیدن بدهد. بعد از ظهر مهمانی بانو اولما دستور داد موهای الینا را شانه کنند تا در بیرون به رنگ طلایی مایل به قرمز و در داخل به رنگ طلایی بدرخشد. جواهراتش، شامل الماس هایی در زیر یقه لباس، روی انگشتان، روی میچ ها و ساعدش بود به علاوه گلوبند الماسی که بالای گردنبند استغن قرار می گرفت. تمام آنها در زیر نور خورشید به سرخی یاقوت قرمز





می درخشیدند اما گاهی نیز مانند یک آتش بازی کوچک به رنگ دیگری می درخشید. تماشاچیان، آن طور که بانو اولما وعده داده بود، خیره می شدند.

الینا با اعتراض به بانو اولما گفت: «اما من نمی توانم اینارو بردارم. ممکنه قبل از اینکه استغن رو بیرون بیاریم دیگه شما رو نبینم- و بعد از اون لحظه باید فرار کنیم!»

«برای همه مون وضع اینطوره.» مریدیت به آرامی اضافه کرد، در حالی که به هر سه شان در لباس هایی به رنگ های آبی، قرمز و رنگ سنگ اوپال نگاه می کرد، همان رنگی که لباس ها در داخل خانه داشتند. «این بیشتر جواهراتیه که ما تا به حال در بیرون خونه یا داخل داشتیم...اما شما ممکنه همه شون رو از دست بدید!!»

لوسین به آرامی گفت: «شما هم ممکنه به همه اونا نیاز پیدا کنین. به همین علت هر کدوم از شما باید جواهراتی داشته باشین که بتونین برای کالسکه، امنیت، غذا یا هر چیز دیگه ای خرجش کنید. طراحی اونها هم ساده است. می تونید سنگ ها رو دربیارید و ازشون به عنوان دستمزد استفاده کنین. طرح جواهرات هم اونقدر پیچیده نیست که به مذاق بعضی از مجموعه دار ها خوش نیاد.»

بانو اولما اضافه کرد: «به علاوه، اونها ارزش خیلی بالایی دارن...اونها بی نقص ترین نمونه هایی هستن که در یه همچین مدت کوتاهی پیدا کردیم.»

در آن زمان بود که هر سه دختر طاقتشان را از دست دادند و به سمت آن زوج دویدند، بانو اولما روی تخت عظیمش خوابیده و دفتر طراحی اش مثل همیشه کنارش و لوسین نزدیک او ایستاده بود-گریه کردند، همدیگر را بوسیدند و کلا تمام کارهای زیبایی را که روی چهره هایشان انجام داده بودند نیست کردند.

الینا حق حق کنان گفت: «شما برای ما مثل فرشته هایین...اینو می دونید؟ مثل پری ها و فرشته ها! واقعا نمی دونم چطور باهاتون خدافظی کنم.»

«مثل فرشته ها.» بانو اولما این را گفت و اشکی را از گونه الینا پاک کرد. بعد دست الینا را گرفت و گفت: «نگاه کن.» و به خودش اشاره کرد که آسوده روی تخت خوابیده بود و دو زن جوان آماده بودند خواسته هایش را برآورده کنند. بانو اولما به پنجره اشاره کرد که بیرون آن جوی کوچکی همراه با چندین درخت آلو با میوه هایی درخشان که مثل جواهر از شاخه هایشان آویزان بودند دیده می شد و بعد با یک حرکت دستش باغ ها، مزارع و جنگل های ملکش را به او نشان داد. بعد





دست الینا را گرفت و روی شکم نرم و برآمده اش گذاشت: «می بینی؟» با صدایی نزدیک به زمزمه صحبت می کرد: «یادت می یاد من رو در چه وضعیتی پیدا کردی؟ حالا کدوم یکی از ما فرشته است؟»

با شنیدن عبارت «من رو در چه وضعیتی پیدا کردی؟» الینا دستهایش را بالا گرفت و صورتش را پوشاند؛ انگار نمی توانست خاطره ای را که در آن لحظه به یاد می آورد تاب بیاورد. بعد دوباره تمام آن در آغوش گرفتن های آرایش نابودکن شروع شد.

بانو اولما گفت: «ارباب دیمن آنقدر خوبه که لوسین رو خرید. شاید تو نتونی تصور کنی اما.» در اینجا به آرامی به جواهرساز نگاه کرد که چشم هایش پر از اشک شده بود. «...من همون احساسی رو نسبت به اون دارم که تو نسبت به استفن داری» بعد سرخ شد و صورتش را پشت دستهایش مخفی کرد.

الینا روی زانوهایش افتاد، سرش را روی بالش بانو اولما گذاشت و گفت: «دیمن امروز لوسین رو آزاد می کنه و مالکیت کامل ملک رو به شما واگذار می کنه. یه وکیل - شما می گین مشاور - تمام هفته همراه یک نگهبان روی مدارک و اسناد کار کردن. و حالا کارشون دیگه تموم شده و حتی اگه اون ژنرال وحشتناک هم برگرده، نمی تونه ای صدمه ای بهتون بزنه. این خونه تا ابد برای شماست.»

و بعد کمی بیشتر گریه کردند و یکدیگر را بوسیدند. سیج که بی هیچ گناهی درحال سوت زدن همراه با سگش، سابر از راهرو می گذشت از کنار اتاق بانو اولما رد شده و توجهش جلب شده بود. الینا با گریه گفت: «دل همه ی ما برای تو هم تنگ میشه! اوه...واقعا متشکرم.»

در انتهای روز، دیمن به تمام قول هایی که الینا داده بود عمل کرد، و همینطور انعام خیلی زیادی به تمام کارکنان و خدمتگزاران خانه داد. همه جا پر از کاغذ های رنگی، گلبرگ های رز، موسیقی و گریه خداحافظی برای دیمن، الینا، بانی و مریدیت بود که از آنجا به مهمانی بلادوود می رفتند و آنجا را ترک می کردند؛ برای همیشه.

\*\*\*

بانی در حالی که با تخت روان به سمت عمارت بلادوود می رفتند، از مریدیت پرسید: «یکم بهش فکر کن...چرا دیمن ما رو هم آزاد نکرد؟ می فهمم که برای ورود به این دنیا باید برده می بودیم، اما حالا که توشیم چرا نباید مثل دختر های عادی باشیم؟»





مریدیت به او یادآوری کرد: «بانی، ما همین حالا هم دختر های عادی هستیم، و فکر نمی کنم قبل از این هم واقعا برده بودیم.»

«خوب، منظورم اینه: چرا آزادمون نمی کنه تا همه بدونن ما دختر های عادی هستیم...خودت خوب می دونی منظورم چیه مریدیت.»

«برای اینکه تو نمی تونی کسی رو آزاد کنی که خودش آزاده، چراش اینه.»

بانی اصرار کرد: «اما می تونست مراسم نمادینش رو اجرا کنه. نکنه آزاد کردن یه برده اینقدر اینجا سخته؟»

مریدیت بالاخره زیر بار این بازجویی تمام نشدنی، تسلیم شد و گفت: «نمی دونم. اما می تونم به تو بگم فکر می کنم چرا اینکارو نمی کنه. فکر می کنم برای اینکه که اینطوری در قبال ما مسئوله. منظورم اینه که، قضیه این نیست که نمیشه برده ها رو مجازات کرد، ما دیدیم که اینکارو با الینا کردن.» مریدیت مکث کرد هردو از به یاد آوردن آن خاطره به خود لرزیدند «اما در نهایت این صاحب اون برده است که ممکنه زندگیش رو برای این کار از دست بده. یادت میاد می خواستن بخاطر کاری که الینا کرده بود دیمن رو بکشن؟؟»

«پس این کار رو بخاطر ما می کنه؟ برای محافظت از ما؟»

مریدیت به آرامی گفت: «نمی دونم. فکر کنم همین طور باشه.»

بانی گفت: «پس شاید ما در گذشته دوباره ی اون اشتباه فکر می کردیم.» او سخاوتمندانه از «ما» به جای «تو» استفاده کرد. در گروه الینا، این مریدیت بود که همیشه بیشتر از بقیه در مقابل جذابیت دیمن خودداری می کرد.

مریدیت دوباره گفت: «اینطور فکر می کنم. هرچند انگار که همه فراموش کردن که همین چند وقت پیش، دیمن بود که به دوقلوهای کیتسون کمک کرد تا استفن رو بیارن اینجا! و استفن قطعاً هیچ کاری نکرده بود که لیاقت همچین چیزی رو داشته باشه!»

«خوب، معلومه که این درسته.» این را بانی گفت، در حالی که بنظر می رسید از اینکه خیلی هم اشتباه نکرده آسوده شده است و درعین حال به طرز عجیبی لحن مشتاقی داشت.

مریدیت که انگار اطمینان خاطر بیشتری پیدا کرده بود ادامه داد: «استفن از دیمن فقط صلح و آرامش می خواست.»

بانی اتوماتیک وار گفت: «و الینا.»





«آره آره، و الینا. و تمام چیزی هم که الینا می‌خواست استغن بوده! یعنی تمام چیزی که الینا می‌خواد...»  
صدای مریدیت ضعیف شد. ظاهراً این جمله دیگر در زمان حال معنای درستی نداشت. مریدیت دوباره تلاش کرد جمله را کامل کند. «تنها چیزی که الینا در حال حاضر می‌خواد...»

بانی بدون هیچ حرفی تنها او را تماشا کرد.

«خوب هر چی که می‌خواد...» لحن مریدیت متزلزل بود. «می‌خواد استغن هم بخشی از اون باشه. و نمی‌خواد هیچ کدوم از ما اینجا توی این جهنم بمونیم.»

در تخت روان دیگر پشت سرشان همه چیز در سکوت کامل بود. بانی و مریدیت اینقدر به سفر در تخت‌های نزدیک به هم عادت کرده بودند که حتی متوجه نشدند کجاوه دیگری به آنها نزدیک شده و صدای آنها در هوای گرم و ساکن بعد از ظهر به وضوح شنیده می‌شود.

در تخت روان دوم، دیمین و الینا هر دو به سختی به پرده‌های حریری که باد آنها را تکان می‌داد نگاه می‌کردند. الینا دیوانه وار نیاز داشت کاری انجام دهد، پس سراسیمه طنابی را باز کرد و پرده‌ها بسته شدند. این حرکت اشتباه بود. باعث شد الینا و دیمین در مستطیل قرمز عجیبی حبس شوند که در آن تمام جملاتی که همین حالا شنیده بود کاملاً تایید می‌شدند.

الینا احساس می‌کرد تنفسش تند شده است. داشت کنترل هاله‌اش را از دست می‌داد. همه چیز داشت از دست می‌رفت.

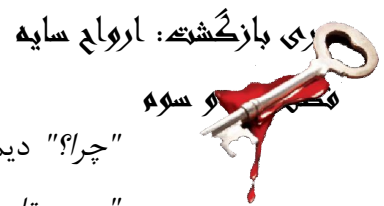
"اونا باور نمی‌کنن که من فقط می‌خوام با استغن باشم!"

دیمین گفت: «مقاومت کن. این شب آخره. تا فردا...» الینا دستش را بالا برد تا نگذارد او ادامه دهد.

در هر حال دیمین گفت: «تا فردا کلید رو پیدا می‌کردیم، استغن رو بیرون آوردیم و از اینجا رفتیم.»

الینا فکر کرد «به شرط اینکه بدشانسی نیاوریم» و بعد دعا کرد.

آنها در سکوت به سمت عمارت بزرگ بلاوود می‌رفتند. برای مدتی بسیار طولانی الینا متوجه نشد که دیمین می‌لرزد. نفس تند، لرزان و بی اختیار او بود که به الینا هشدار داد. «دیمین، عزیزم... خدایا!» الینا حیرت زده شده بود، نه اینکه نمی‌توانست کلماتش را انتخاب کند، بلکه نمی‌توانست کلمات درست را انتخاب کند. «دیمین... به من نگاه کن! چر؟!»



"چرا؟" دیمین با تنها صدایی که می توانست مطمئن باشد نخواهد لرزید و قطع نخواهد شد جواب داد.  
"چون...تا حالا هیچوقت فکر کردی درست زمانیکه تو با لباس های عالی، سوار تخت روان به مهمونی میری تا شرابی عالی بخوری و برقصی، چه اتفاقی واسه ی اون می افته...درحالی که او...او.." افکارش ناتمام ماندند.

همانطور که به راه ورودی طولانی عمارت بلادوود می رسیدند، الینا فکر کرد این دقیقا همان چیزی است که قبل از ظاهر شدن در جمع نیاز داشتیم. برای یک لحظه سعی کرد تمام قوایش را جمع کند و بعد پرده ها کشیده شدند و آنها آزاد بودند تا وارد جایگاه نیمه دوم کلید شوند.